

فصل دوم:

قربانیان خاموش

□ مرگ‌های مشکوک و خودکشی‌ها

○ مرگ مشکوک رفعت افراز

رفعت افراز، متولد ۱۳۱۴ چهارم، از اولین زنانی بود که به سازمان جذب شد. وی در سال ۱۳۴۶ توسط تراب حق‌شناس، به صورتی غیرمستقیم، در مسیر سازمان قرار گرفت و در سال ۱۳۴۹ به عضویت آن درآمد. وی برای ادامه تحصیل وارد دانشکده حقوق دانشگاه تهران شد. و با سابقه طولانی که در آموزش و پرورش داشت، نقش فعالی در جریان تأسیس دبستان رفاه ایفا کرد و مدت‌ها مدیریت آن را به عهده داشت.^۱

پس از ضربه شهریور ۵۰، فعالیت‌های سیاسی‌اش شکلی دیگر یافت و در سال ۱۳۵۱، برای معالجه، عازم فرانسه شد. وی در این سفر نقش پیک سازمان را نیز داشت. در بازگشت به ایران، در سال ۵۲ به اتفاق محمدحسن ابراری جهرمی، در خانه چاپ سازمان در خیابان دامپزشکی تهران مستقر شد و تحت مسئولیت محمد یزدانیان، در زمینه‌های چاپ و پلی‌کپی، به فعالیت پرداخت. در سال ۵۳، به همراه ابراری، به خانه چاپ خیابان جی نقل مکان کرد و در آنجا ابتدا تحت مسئولیت یزدانیان و سپس ناصر جوهری و وحید افراخته قرار گرفت.^۲

رفعت افراز، در جریان تغییر ایدئولوژی، مقاومت نشان داد. ابراری که در سال ۵۳ با وی ازدواج کرد،

۱. خلاصه پرونده‌ها...: افراز، رفعت. نیز شهید محمدعلی رجایی...: صص ۳۲۵ و ۳۳۹.

۲. خلاصه پرونده‌ها...: همان. نیز یزدانیان، محمد. ابراری، محمدحسن.

در بازجویی می‌نویسد:

علت فرستادن محبوبه و رفعت افراز به خارج: رفعت که تا اندازه‌ای متعصب مذهبی بود نمی‌توانست مارکسیسم را بپذیرد و این برای سازمان مسلم بود که نمی‌تواند به سادگی او را تغییر دهد. لذا در اواخر شهریور پارسال [۵۳] به او اعلام شد که به خارج برود. رفعت در مقابل آنها ایستادگی کرد و گفت من نمی‌روم... تا نیمه اسفند پارسال او را به خارج فرستادند.

سرانجام، او در سال ۱۳۵۳، به همراه خواهرش که پزشک بود در پاسخ به درخواست کمک «جبههٔ خلق برای آزادی عمان» برای گویندگی برنامهٔ فارسی رادیو «ظفار»، به یمن جنوبی اعزام شد و پس از اقامتی کوتاه در آنجا، در شهریور ماه سال ۵۴ - به نقل مسئولان سازمان از جمله مجتبی طالقانی، محمد یزدانیان، تقی شهرام، جواد قائدی، حسین روحانی، قاسم عابدینی، احمدعلی روحانی و... - به علت ابتلا به یک نوع بیماری عفونی درگذشت.^۱

بهجت افراز، خواهر بزرگ‌تر رفعت که پیگیر وضعیت و سرنوشت خواهرانش بوده است، پس از دستگیری تقی شهرام و محمد یزدانیان در سال‌های ۵۸-۱۳۵۹، بسیاری از مسائل و سوابق را مطرح ساخت که ضمیمهٔ پروندهٔ نامبردگان قرار گرفت. وی دربارهٔ رفعت نوشت:

شخصی کاملاً مذهبی و مظهر یک مسلمان راستین و گویای قرآن و نهج‌البلاغه، و منتقد گروه انشعابیون در سازمان مجاهدین. چون سه نفر، یک خانم و دو آقا که گویا خانم، زهرا احمدی نام داشت، چند سال پیش که زندانی بودند و در مصاحبهٔ تلویزیونی شرکت کردند، گفتند که «دختری که همیشه از گروه انتقاد می‌کرد، او را به ظفار فرستادیم و در آنجا شهید شد». روزنامه‌های آن روز هم این جملات را در صفحهٔ اول خود نوشتند. وی، بعد از فرار از ایران و رفتن به انگلیس، توسط گروه تراب‌حق‌شناس به ظفار تبعید شد و در آنجا شهید گردید.^۲

اشارهٔ بهجت افراز به مصاحبهٔ تلویزیونی با فریبرز لبافی‌نژاد، صادق کرد احمدی و همسرش زهرا نجفی بود که روز شنبه ۱۶ بهمن ماه ۱۳۵۵ پخش شد و متن آن در روزنامه‌های ۱۷ بهمن به چاپ رسید. در روزنامه‌ها مطلب فوق به صورت «سوتیتر» چاپ شده بود. در جایی از این مصاحبه، فریبرز لبافی‌نژاد

۱. خلاصه پرونده‌ها...: افراز، رفعت.

۲. روشنفکری وابسته در ایران...: صص ۸۹-۹۰؛ نقل از پروندهٔ محمد یزدانیان. به گواهی کسی که هنگام مرگ بر بالین او بوده است، وی در حال احتضار شهادتین بر زبان جاری کرده است.

اظهار داشت:

یکی از دختران عضو گروه، بعد از مدتی که با خانواده اش قطع رابطه کرده به گروه ملحق شده بود، در عمل مشاهده کرد که برخلاف آنچه که قبلاً زیر گوشش خوانده بودند، هدف‌های گروه... ملی و انسانی نیست و نه تنها از اجرای دستورات اسلامی و تلاش برای بهروزی مردم اثری نیست، بلکه کوشش‌های کلی گروه دربارهٔ آدم‌کشی، دزدی و کارهای غیرمردمی دیگر دور می‌زند و هرچا که از جانب یک عضو اعتراض و یا مقاومتی شود، کتک است و تهدیدات خشن تر. دختر در مقابل این ناهنجاری پایداری می‌کرد و حاضر هم نبود از مواضع انتقادی خود عدول کند.

در این موقع بعضی از اعضای گروه که خارج از کشور بودند، اطلاع دادند که در مبادلهٔ کمک‌های متقابل با شورشیان ظفار، آنها از ما تعدادی نفر خواسته‌اند و درخواست کرده بودند که افراد واجد شرایطی از ایران - مخفیانه - اعزام شوند. رهبری گروه، با دریافت این پیام دوستان خارج، فوراً به فکر افتاد که آن دختر خانم را به ظفار بفرستد.

منطق رهبری گروه آن بود که بهترین راه خلاص شدن از شر انتقادهای خطرناک این دختر، فرستادن او به ظفار است و با وجودی که به آنها توجه داده شد که این دختر آموزش و تجربهٔ کافی ندارد و ممکن است کشته شود، جواب آنها این بود: «چه بهتر». دختر را فرستادند و یکی دو هفته بعد خبردار شدیم که در ظفار از بین رفته است.^۱

گروه اتحاد کمونیستی در جزوه‌ای که در سال ۱۳۵۶ در خارج از کشور منتشر ساخت ضمن شرح و تحلیل وقایع مربوط به تغییر ایدئولوژی سازمان بر واقعیت مذهبی ماندن رفعت افراز تا لحظه درگذشت، اینگونه تصریح کرد:

هنگامی که رفیق رفعت در آغوش یکی از رفقای تیم مشترک فداییان و ماجان سپرد... در لحظه شهادت، اشهد می‌گفت.^۲

نشریهٔ پیکار، به مناسبت سالگرد فوت رفعت افراز، در تابستان ۱۳۵۸ مطلبی درج کرد که ضمن آن آمده بود:

[...متأسفانه وی به یک بیماری بومی مبتلا شد و پس از دو روز تب، علی‌رغم تلاش خواهرش دکتر محبوبه و دیگر رفقای هم‌رمز آنجا، به شهادت رسید و جنازهٔ او در شهر «غیظه» - مرکز

۱. روزنامه اطلاعات، ۱۷/۱۱/۲۵۳۵ (۱۳۵۵): ص ۱۸.

۲. مشکلات و مسائل جنبش: ص ۱۴۰.

استان ششم یمن دموکراتیک - به خاک سپرده شد.^۱

○ خودکشی اجباری محبوبه افراز

محبوبه افراز، متولد ۱۳۲۹ چهارم، در ۱۶ سالگی وارد دانشگاه تهران شد و در سال ۱۳۵۳، به عنوان جوان‌ترین پزشک فارغ‌التحصیل زن، با رتبه اول، دانشکده پزشکی دانشگاه تهران را به اتمام رساند. از طریق آشنایی با تراب حق‌شناس به سازمان مجاهدین خلق جذب گردید و در پاییز ۵۳ با محمد یزدانیان، از کادرهای مسئول سازمان و عضو مرکزی شاخه کارگری، ازدواج کرد. وی در برابر جریان تغییر ایدئولوژی مقاومت کرد ولی پس از چندی ظاهراً مارکسیست شد؛ که پس از اطلاع بهرام آرام - از طریق سیمین صالحی - دایر بر مذهبی ماندن محبوبه، فشارهایی بر او وارد آمد.

سیمین صالحی، در زمانی که در بیمارستان سینای تهران دوره رزیدنتی (تخصصی) جراحی را می‌گذراند، در مورد محبوبه کنجکاوی کرد و به مسائلی پی برد. او در اعترافش به ساواک مدعی یک تصادف است ولی حقیقت می‌تواند چیز دیگری باشد؛ با توجه به رده بالای سیمین و ارتباط مستقیمش با بهرام آرام، آنچه وی مدعی آن است، می‌تواند یک مأموریت باشد که جهت کنترل محبوبه به او واگذار شده بود. سیمین صالحی، در بازجویی‌های سال ۵۳، می‌نویسد:

در بیمارستان سینا، ابتدا اتاق رزیدنت‌های زن و انترن‌ها مشترک بود. محبوبه، از نظر اینکه روسری سرش می‌کرد و نماز می‌خواند، نظر مرا جلب کرد. ولی او بیماری روانی هم داشت. گاهی قرص می‌خورد و مدت زیادی می‌خوابید ولی گاهی خیلی خوب کار می‌کرد. یک روز هم ناراحتی‌هایی [را] که از کودکی بر او فشار آورده بود، برایم تعریف کرد؛ مثل مرگ پدرش، سرطان سینه مادرش؛ ولی هیچ کلامی راجع به مسائل سیاسی نگفت؛ ولی من هنوز به او مشکوک بودم.

یک روز که او در اتاقش نبود، کیفش را باز کردم و نامه‌ای در آن پیدا کردم که راجع به «انتقاد از خود» بود. من خیلی سریع نامه را سر جایش گذاشتم و به بهرام گفتم؛ ولی هیچ به روی او [= محبوبه] نیاوردم. و بهرام از دست او خیلی عصبانی شد ولی در مورد من، چون نمی‌دانستم که او به مجاهدین مربوط است و کیفش را دیده بودم، انتقادی نکرد... ضمناً مطلب دیگری که باعث شد به او مشکوک شوم، این بود که گفت خواهرش [= بهجت افراز] در دبیرستان رفاه

۱. نشریه پیکار، ش ۱۹، ۵۸/۶/۱۲، ص ۴.

درس می‌دهد و شنیده بودم دبیرستان رفاه «آنطوری» است و پوران بازرگان هم مدیرش بوده است...

متن نامه به هیچ وجه یادم نیست ولی مفهوم آن را به خاطر دارم و چون خیلی سریع خواندم و جایش گذاشتم و عجله داشتم که او یا کس دیگری یا مستخدم اتاق ما، که یک زن بود و می‌آمد و می‌رفت، نفهمد خیلی سریع خواندم. مفهوم آن «انتقاد از خود»، ناامیدی بود...

من به او [= بهرام آرام] گفتم که من فهمیده‌ام که افراز به مجاهدین مربوط است. اول خواست مرا پرت کند و چون دید که باور نمی‌کنم، خیلی از دست او عصبی شد. بعدها به من گفت که او تصفیه شده است. من نمی‌دانم برای پرت کردن من گفت یا واقعاً تصفیه‌اش کرده بودند. او [= بهرام] می‌گفت او [= محبوبه] حتی قادر نیست با این حالت روانی، یک کتاب هم بخواند. بعدش را دیگر نمی‌دانم [که] حالش خوب شده، دوباره آمده یا نه؛ او به من این طور گفت.^۱

محبوبه افراز، از محل بورسیه سازمان بهداشت جهانی، در اواخر سال ۵۳ ظاهراً به انگلستان می‌رود ولی در واقع به یمن جنوبی اعزام می‌شود تا به عنوان پزشک در اختیار جنبش انقلابی ظفار باشد. یزدانیان در این مورد می‌نویسد:

من در حدود اوایل پاییز ۵۳ با محبوبه افراز ازدواج کردم. بعداً در آذر ۵۳ و شدید شدن اوضاع پلیسی از یک طرف، و از طرف دیگر وضع آلوده سیاسی که رفعت افراز داشت و همچنین بیماری عصبی که خود محبوبه داشت، تماس ما با این رفقا سخت شده بود. از طرف دیگر، خواست ظفاری‌ها از ما که «دکتر اگر دارید در اختیار ما بگذارید» و پاسخ به این درخواست هم، از جانب سازمان، مهم بود؛ چون بخشی از وقت رادیویی خودشان را - ظفاری‌ها - در اختیار ما گذاشته بودند و این را می‌خواستیم، به نحوی، جبران کنیم. مجموعه این شرایط باعث شد که شهدا: رفعت و محبوبه، به خارج اعزام شوند. ابتدا رفعت و پس از یکی دو هفته محبوبه اعزام شد...^۲

محبوبه، پس از فوت خواهرش رفعت و در پی حضور شوهر تشکیلاتی‌اش محمد یزدانیان در اروپا، از یمن جنوبی به لندن رفت و در آذر ماه ۱۳۵۷ - در وضع مشکوکی - فوت کرد. آنچه بیش از دیگر قراین مورد اتفاق است، خودکشی اوست؛ ولی اظهارنظرها و اقوال متفاوت، حکایت از عمق مسئله دارد و از این رو، این موضوع را از سه زاویه و سه قول بررسی می‌کنیم.

۱. پرونده سیمین صالحی.

۲. روشنفکری وابسته در ایران... صص ۹۲-۹۳.

قول اول - بهجت افراز (خواهر محبوبه)

خواهرم محبوبه ... در ۲۰ اسفند ۵۳، برای ادامهٔ تحصیل، به وسیلهٔ بورسی که «سازمان بهداشت جهانی» در انگلستان در اختیار وی گذاشته بود، به انگلستان رفت... ساواک پروندهٔ قطوری برای او ساخته بود و می‌گفت که دکتر سیمین صالحی، که با محبوبه در بیمارستان سینا با هم کار می‌کردند، پرونده را پر کرده است... در تاریخ اوایل آذر ۵۷ قرار بود که به ایران بیاید، که منتظرش بودیم. در تاریخ جمعه ۱۷ یا ۱۸ آذر ۵۷ شوهرش به نام «جهانی»، که او را به وسیلهٔ تلفن به ما معرفی کرده بود، به ما تلفن زد که: «بیست و پنج روز است که من از خارج به ایران آمده‌ام و قرار بوده که او هم بیاید ولی دیروز از پاریس به من تلفن زدند که دو روز پیش در منزلش - با این آدرس و این شمارهٔ تلفن - فوت کرده است و همین طور جنازه‌اش در آن خانه است، شما اقدام کنید.» مدتی بعد، شوهرش - که فهمیدم اسمش محمد یزدانیان است - به منزل ما آمد و گفت که «او خودکشی کرده است و قرار بوده که بعد از من به ایران بیاید» و بعد از آن هم، یک بار دیگر، به اتفاق تراب‌حق‌شناس به منزل آقای سلیمی [جهرمی] آمدند و به اصطلاح خودشان، مدارکی مبنی بر خودکشی آوردند و آن مدارک چنین است: روی کاغذ امضایی است که زیرش نوشته «امضاء بانکی ام». تعبیر آن دونفر این بود که یعنی چندین دلار در بانک دارم، بگیرید. و مدرک دوم، روی کاغذ به خط محبوبه، این جمله بود: «خانه را هر چه زودتر تخلیه کنید، چون تا اواخر نوامبر بیشتر کرایه نداده‌ام.» و تنها مدارکشان همین‌ها بود. چون محبوبه دختری سراپا عاطفی بود و بخصوص با علاقهٔ زیادی که به مادرم داشت و از مرگ مادر باخبر شد، و از ایمان و عشق مادرم به خداوند و اسلام آگاه بود، و با حرف‌هایی که من در تلفن به او زدم که «مبادا رفتارت طوری باشد که روح مادرم را اذیت کنی»، گریه کرد و گفت: «من خودم متوجه این موضوع هستم» و با اطلاعاتی که دارم، وی هنگام اقامت امام در پاریس برای سخنرانی ایشان و ملاقات با ایشان رفت، گروه پیکار به رهبری تراب‌حق‌شناس فهمیدند که تا حال با آنها تقیّه می‌کرده و اگر به ایران هم برود از دو حال خارج نیست: یا به چنگال ساواک می‌افتد، یا به دست خانوادهٔ مذهبی‌اش. و در هر حال به ضرر آنهاست و افشاگری خواهد کرد و «بہتر است او را از بین ببریم». یک بار هم تلفنی از او سؤال کردم: تغییر مسیر داده‌ای؟ گفت: «تقریباً»، ولی نه آن‌طور که شما فکر می‌کنید... چون قبلاً شنیده بودم که تاکتیک مبارزاتی آن گروه را پذیرفته‌اند ولی از نظر ایدئولوژیک، قبولشان نداشته‌اند، مخصوصاً پرسیدم: نماز می‌خوانی؟ گفت: «آری». گفتم: روزه چطور؟ گفت: «بعضی روزها» (ماه رمضان ۵۷ بود و او حامله نیز بوده است).

بهجت افراز، در جای دیگری از این اظهارات، می‌گوید:

... شنیدم علت تبعید محبوبه و رفعت به ظفار، عدم قبول ایدئولوژی گروه پیکار بوده است.^۱
قول دوم - محمد یزدانیان (شوهر محبوبه)، علاوه بر آنچه به اتفاق تراب حق شناس به خواهر محبوبه در منزل سلیمی جهرمی گفته است، در متنی از اوراق اعترافاتش نیز حضور خود را به هنگام مرگ محبوبه تلویحاً تکذیب کرده است:

در سال ۵۷، ما نسبت به تغییر اوضاعی که در داخل شده بود، [... = ناخوانا] بودیم و فکر می‌کردیم چگونه محبوبه با وضع روحی و عصبی‌اش می‌تواند تحت حکومت نظامی، در شرایط مخفی، دوام بیاورد. این مجموعه باعث شد این طور تصمیم گرفته شود که من ابتدا به ایران بیایم، اوضاع را بررسی کنم و آنها [کادرهای خارج کشور] نیز، با امکاناتی که فراهم می‌شد، پاسپورتی برای محبوبه فراهم کنند تا در صورت چراغ سبز من به ایران بیاید.
در تهران اولین نامه را برای محبوبه فرستادم و اوضاع را گفتم که چطور است و تا حدودی هم نوشتم اوضاع چندان برای آمدنش بد نیست، اما نظر قطعی ندادم. چند روز بعد، نامه دومی نوشتم، گفتم می‌تواند به ایران برگردد. اما قبل از اینکه این نامه به دستش برسد، خودکشی کرده بود. خبر خودکشی او را در تهران - البته نه به طور قطعی - از علیرضا سپاسی آشتیانی شنیدم.^۲
قول سوم - تقی شهرام (شاهد مرگ محبوبه) در زمانی که محبوبه افزاز در لندن به سر می‌برده، تقی شهرام نیز در آنجا بوده است و بر خلاف آنچه یزدانیان و حق شناس گفته‌اند، مرگ محبوبه صورت دیگری داشته است که شهرام خود آن را چنین نوشته است:

محبوبه به دستور شوهرش [محمد یزدانیان] چند بار سقط جنین کرده بود. در تابستان ۵۷ مجدداً حامله شد و یزدانیان به او گفت که کورتاژ کند و او قبول نکرد. مشاجره بین آنها، در حضور من در آپارتمان مشترک آنها و... خودم، درگرفت. محبوبه گفت: «اصلاً نمی‌خواهم با شما کار کنم». یزدانیان با عصبانیت گفت: «پس برو خودت را بکش». محبوبه هم مدتی بعد، با خوردن مقدار زیادی قرص، خودکشی کرد.^۳

مطلبی نیز از حسین روحانی نقل شده که - به تقریب - گفته شهرام را تأیید می‌کند:
محبوبه افزاز، به دلیل ناراحتی‌های روانی و اختلاف با همسرش، خودکشی کرد.^۴

۱. همان: ص ۹۲.

۲. همان: صص ۹۲-۹۳.

۳. همان: ص ۹۳، اظهارات تقی شهرام.

۴. همان، اوراق بازجویی حسین روحانی: ص ۱۲.



محمدحسین ابراری



رفعت الفراز



محمد پزدانپان



محبوبه الفراز

○ فصلی از رنج‌های «زن مجاهد»

احمد احمد، عضو اسبق «حزب ملل اسلامی» و از بنیانگذاران «حزب‌الله»، در جریان همکاری تشکیلاتی‌اش با مجاهدین خلق، به دلیل اعتقادش به حقانیت سازمان و باورش بر این امر که بنیانگذاران و رهبران آن نمایندگان اسلام راستین‌اند، در سال ۱۳۵۳ به اتفاق همسرش فاطمه فرتوک‌زاده و کودکان دوقلویش زندگی مخفی اختیار کردند. احمد دربارهٔ ویژگی‌های فاطمه در آستانهٔ ازدواج گفته است:

... دختری مؤمن و محبّه بود که در خانواده‌ای بسیار مذهبی پرورش و تربیت یافته بود. او از همان کودکی و نوجوانی، در جلسات مذهبی و هیئت‌ها شرکت می‌کرد و با دختر خالهٔ خود (همسر عباس دوزدوزانی) رابطه‌ای بسیار نزدیک داشت.^۱

و دربارهٔ چگونگی و نحوهٔ ازدواج احمد و فاطمه، دکتر محمدرضا فرتوک‌زاده برادر فاطمه می‌گوید: خواهرم، قبل از ازدواج، کلاس‌های آموزش قرآن داشت. زمانی که من دانشجوی پزشکی دانشگاه شیراز بودم، چند خواستگار برای او آمد که مورد قبولش قرار نگرفتند. زیرا وی دنبال فردی بود که حایز جنبهٔ مذهبی و سیاسی باشد. تا اینکه احمدآقا، از طرف آقای دوزدوزانی، مطرح شد. همشیره نظر مرا در این مورد خواست. من با احمدآقا صحبت کردم و او را برای وصلت با خواهرم مناسب دیدم و قبول کردم، خواهرم هم پذیرفت. پذیرش و تأیید آقای احمد، علاوه بر جنبهٔ عبادی - سیاسی او، وجود برادرش حاج مهدی احمد از بچه‌های فعال و فهمیده و نیز معرف او (آقای دوزدوزانی) بود که هر دو مورد قبول ما بودند.^۲

در جریان پیوستن آن دو به سازمان، فاطمه استعداد کم‌نظیری در ایجاد ارتباط با مردم عادی - به خصوص در امر اجاره و تدارک خانه‌های تیمی - از خود نشان داد و بدین جهت مورد توجه مسئولان سازمان قرار گرفت.

زندگی تشکیلاتی و آنچه که می‌توان بدان «ضرورت‌های مشی» نام داد، باعث شد که مقدمات از هم‌پاشیدگی خانوادهٔ احمد - به تدریج - فراهم شود. «افراد متأهلی که عملاً به صورت اعضای مخفی و حرفه‌ای سازمان در می‌آمدند، گاهی اوقات دچار مشکلاتی می‌شدند که صدمهٔ آرزوی تجرد می‌کردند... وقتی یک زوج وارد سازمان می‌شدند، گاهی اوقات در کنار همدیگر - به اصطلاح - سازماندهی می‌شدند (البته به علاوه افراد دیگر که معمولاً به دلیل اینکه این خانه یک زن داشت، معمولاً مسئول نیز حضور

۱. خاطرات احمد احمد: ص ۲۵۹. نیز گفت و گوها: احمد احمد.

۲. همان: ص ۲۶۰؛ پانوش.

داشت، به شرطی که در جای دیگری نبود و یا خودش زن نداشت.) و گاهی اوقات از همدیگر جدا می‌شدند، مرد در جمعی و زن در جمعی دیگر، و اینکه روزگاری این دو نفر در کنار هم قرار بگیرند و یا حتی امکانی پیدا شود که همدیگر را ملاقات کنند، دیگر حسابش با خدا بود... این، یک حالت بود و حالت دیگر این بود که زن و شوهر از ابتدا با همدیگر بودند و در یک جمع هم می‌ماندند (که البته اینها بلاهای دیگری به سرشان می‌آمد...) یکی از دلایل و یا شاید تنها دلیلی که من برای این [گونه] جدا شدن دو زوج شنیدم این بود که این دو نفر از لحاظ مدار و سطح تشکیلاتی، در یک سطح نیستند... [تشکیلات] زندگی طبیعی و عادی و غریزی افراد را نیز از حالت عادی و طبیعی خودش خارج می‌کند.^۱

وضعیت زندگی مشترک خانوادگی احمد و فاطمه نیز از این قاعده مستثنا نبود. پس از سازماندهی فاطمه در جمعی دیگر و کار ایدئولوژیک روی وی، فاطمه را از شوهرش جدا کردند. فاطمه فرتوک‌زاده، در آبان ماه ۵۴، با زمینه‌سازی و اجبار تشکیلات، همسر و دو فرزندش را رها کرد و در شاخه بهرام آرام سازماندهی شد. ابتدا نام مستعار «طاهره» داشت و سپس به Shz (با تلفظ «شین زد») نامگذاری شد که مخفف «شاهپورزاده» (نام مستعار احمد احمد) بود. از اوایل زمستان ۵۴ در خانه مرکزی جمع سرشاخه «گسترش و تصفیه»، مستقر شد. در این خانه تیمی بجز Shz و بهرام، مهدی فتحی (با نام مستعار «وحید») و قاسم عابدینی (با نام مستعار «سعید») نیز زندگی می‌کردند.

وظیفه فاطمه، در ابتدا، برقراری ارتباط سرشاخه با سایر سرشاخه‌ها و نیز رابط مستقیم آرام و جمع چاپ و سایر افراد تحت مسئولیت وی بود. پس از مدتی، به تدریج، در جمع سرشاخه وارد شد و از تابستان ۵۵ مسئولیت جمع چاپ را به عهده گرفت و این مسئولیت را تا اواخر تابستان، یعنی زمان انحلال جمع چاپ، به عهده داشت.

احمد در بازجویی‌های خود شرح جدایی همسرش را چنین تشریح می‌کند:

فاطمه تا زمانی که علیرضا سیاسی آشتیانی به خانه مانیا آمده بود حالت یک زن خانه‌دار و کاملاً عادی را داشت و تحصیلاتش در حدود ششم ابتدایی است. در یک خانواده مذهبی متعصب بزرگ شده است. تنها فرقی که با زن‌های دیگر داشت این بود که وقتی فهمیدم من ناچارم زندگی مخفی را اختیار کنم زیاد ناراحت نشد. با کمی صحبت که با او کردم راضی شد که من هرکجا می‌خواهم، بروم. و گفت من هم در خانه پدرم می‌مانم و بچه تو را بزرگ می‌کنم (البته آن موقع

۱. یادداشت‌های قاسم عابدینی: صص ۱۲۶ و ۱۲۹.

حامله بود)، ولی از وقتی که علیرضا پایش به خانه ما باز شد و وقت و بی وقت به خانه ما می آمد و با او حرف می زد کم کم تغییر موضع داد و خود را علاقمند به مسائل سازمان نشان می داد تا بالاخره پس [از] حدود سه چهار ماه علیرضا کاملاً او را آماده مخفی زندگی کردن نمود و قرار شد مدتی با من بیاید و یک خانه بگیریم [و] وضع کاملاً عادی داشته باشیم. اگر فاطمه توانست به آن طور زندگی ادامه دهد که چه بهتر و اگر نتوانست خیلی عادی به خانه پدرش برگردد و به همین مناسبت هم بود که ما دو بار که خانه اجاره کردیم با شناسنامه اصلی خود من بود. در اوایل که به خانه جدید آمده بودیم فاطمه در تمام موارد نظرش تابع نظر من بود و اگر من انتقادی به سازمان داشتم مورد قبول او هم بود تا اینکه، سازمان که در جدا کردن زن و شوهرها و خواهرها و برادرها تجربیات فراوانی داشت کار خود را شروع کرد و بدین طریق که حبیب کم کم به من می گفت فاطمه یک شخصیت مستقل ندارد و وابسته به تو است اگر یک روز توشهید شوی معلوم نیست که وضع فاطمه چگونه خواهد بود. تو سعی کن طوری رفتار کنی که او کم کم شخصیت واقعی خود را بازیابد و بتواند بدون تو نیز به مبارزه ادامه دهد. من که از حيله و تزویرها و نیرنگ های آنها اطلاعی نداشتم، و نمی دانستم که در پشت این قیافه های آرام چه هیولایی خوابیده است و از مارکسیست شدن آنها نیز اطلاعی نداشتم، زیرا حبیب مرتباً در خانه ما که بود نماز می خواند، فکر کردم که این برادر مجاهد. خیر ما را می خواهد. و کم کم شروع کردم با فاطمه سرناسازگاری را گذاشتن و در بحث ها و انتقادات اگر تابع نظر من بود به او می گفتم تو خودت نظرت را بده نمی خواهد نظر مرا تأیید کنی. و خلاصه کم کم او را از خودم رنجاندم. از طرفی حبیب همین حرف هایی که به من زده به طور جداگانه به فاطمه گفته بود که تو یک انسانی. باید سعی کنی مستقل از هر شخصیتی باشی. تو خود دارای شخصیت جداگانه و قابل احترامی هستی. سعی کن شخصیت واقعی خود را آشکار سازی. تو نباید تابع شاپور] = احمد احمد [باشی تو یک فردی و شاپور هم یک فرد. هیچ امتیازی بر هم ندارید و ما با همان چشم که به شاپور نگاه می کنیم به تو هم نگاه می کنیم. خلاصه مرتباً حبیب به من راجع به فاطمه می گفت و از من می خواست که به کارهای فاطمه ایراد بگیرم (به قول آنها انتقاد کنم) و از فاطمه می خواست که به من انتقاد کند و کم کم یک جدایی بین ما ایجاد کرد. در اوایل این جدایی چندان محسوس نبود تا اینکه اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک پیش آمد و من با کمال تعجب دیدم که فاطمه گفت منظور من مبارزه است چه اسلام باشد چه مارکسیست برای من فرق نمی کند ... من تازه داشتم می فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. اشتباهی جبران ناپذیر که دیگر برای بازگشت دیر شده بود.

احمد در ادامه بازجویی خود، سرنوشت همسرش را در دامی که تشکیلات برایش پهن کرده بود،

اینگونه تشریح کرده است:

از آن به بعد فاطمه برای آنها پرولتر بود و من خرده‌بورژوازی متعصب مذهبی و مرتباً از او می‌خواستند که به کارهای من انتقاد کند. بعد از این که دیدند به هیچ وسیله نمی‌توانند مرا وادار به همکاری با خودشان بکنند برنامه جدایی من و فاطمه را شروع کردند. اول کلاس فاطمه را از من جدا کردند. یعنی در واقع من دیگر کلاسی نداشتم و فاطمه را به یک جلسه دخترانه معرفی نمودند و ایرج [جمال شریف‌زاده شیرازی] هم که مأمور جدایی ما بود به بهانه نداشتن خانه تا روز جدایی من از سازمان در خانه ما بود. برنامه کارش را هم طوری تنظیم می‌کرد که همیشه یک ربع دیرتر از فاطمه از خانه بیرون برود و یک ربع زودتر از فاطمه به خانه بیاید و شب‌ها هم با اینکه دو اتاق در اختیار ما بود، مجبوراً هر سه در یک اتاق می‌خوابیدیم. به عناوین مختلف از تنها شدن من و فاطمه جلوگیری می‌کرد و ضمناً یکی دو قرار هم که من داشتم راجع به علامت سلامت خانه و قرار با خسرو [علی اصغر میرزا جعفر علاف] آنها را به فاطمه محول کرد... من می‌بایستی مرتباً بدون هیچ‌گونه کاری در خانه به حالت انفعال بمانم و فاطمه فعال مایشا شده بود. در انتقادهایی که از من و خسرو و پرویز [علی میرزا جعفر علاف] می‌شد از فاطمه به عنوان یک رفیق مبارز نامبرده می‌شد که زحمت‌های سازمانی درباره او به هدر نرفته بود ولی در مورد ما سه نفر تمام زحماتش به هدر رفته است. مقدار زیادی نیرو برای ما مصرف کرده و نتیجه‌ای نگرفته است. هر روز مسئولیت بیشتری به فاطمه محول می‌کردند. او را به یک نفر به قول آنها رفیق (البته منافق) معرفی کردند که در آینده باید با او زندگی کند و هر روز او را سراغ خانه می‌فرستادند تا خانه اجاره‌ای پیدا کند و فاطمه با وضع عادی و معمولی که داشت مرتباً خانه پیدا می‌کرد و بعضی از این خانه‌ها که خیلی خوب بود، ایرج می‌گفت تو به سراغ آن نرو ما می‌رویم و اجاره می‌کنیم. [فاطمه] از لحاظ نظامی و سیاسی هیچ استعدادی نداشت. از نظر نظامی با هیکل چاقی که داشت نه می‌توانست بدود و نه کوه برود و از نظر سیاسی که سواد نداشت،^۱ ولی از نظر کارهای عادی خوب به دردشان می‌خورد و اصولاً منافقین دنبال یک چنین اشخاصی که فقط بار بکشد و چیزی نخواهد و عقیده‌ای نداشته باشد می‌گشتند. ایرج تعریف می‌کرد که یک همشیره که چند فرزند داشته همه را گذاشته و از شوهرش گریخته و به ما

۱. بایستی توجه داشت که احمد احمد این مطالب را در بازجویی ساواک اظهار نموده بود. بنابراین برخی از تعبیر و مطالبی که برای نشان دادن کم‌اهمیتی و ناآگاهی فاطمه مطرح شده، می‌توانسته ترفندی برای کاستن حساسیت ساواک باشد که در صورت دستگیری نسبت به وی سخت‌گیری چندانی نشود. البته نگرش ابزاری و سوءاستفاده‌گرانه مرکزیت مارکسیست نسبت به زنان به ویژه آنان که از دانش و آگاهی کمتری برخوردار بودند، واقعیتی بود که سایر اسناد و مدارک نیز مؤید آن است.

ملحق شده. سواد ندارد ما کتاب ماهی سیاه کوچولو را به او داده‌ایم که از رویش بنویسد ولی پس از چند ورقی که رونویس کرده دیگر نکرده است و وقتی ما راجع به مسائل ایدئولوژی با او صحبت می‌کنیم می‌گوید من از ایدئولوژیک سردر نمی‌آورم اگر دوخت و دوز هست بدهید من. و راست هم می‌گفت سازمان منافقین بیشتر دنبال یک چنین همشیره‌ای می‌گشت تا حداکثر بارکشی را از هر لحاظ از او بکنند... همین دختران و زنان بیچاره هستند که چون راه به جایی نداشتند از خود فکر و عقیده‌ای نداشتند مجبور شدند تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان را قبول کنند و بمانند. تا آنجا که من اطلاع دارم جز زن علی نبوی نوری که به گفته خودشان با علی از سازمان جدا شدند و گریختند بقیه دختران و زنان بینوامانند. به طوری که کلاس‌هایشان با دو دختر و دو پسر و یا حتی سه دختر و یک پسر تشکیل می‌شد و برای پسران مارکسیست چی از این بهتر... خلاصه فاطمه را چنان مورد تشویق قرار داده بودند که فاطمه حاضر شد بچه^۱ را... فوراً برد به مادرش تحویل داد و حاضر نشد دیگر مرا هم ببیند یا با هم برویم و من دیگر از او هیچ‌گونه اطلاعی ندارم. فاطمه کتاب خاطرات اشرف دهقانی را خواند و خیلی تحت تأثیر کارهای حماسی (که در کتاب گاه را کوه کرده بود) و قهرمانی آن قرار گرفته بود. گاهی من به او می‌گفتم تو سعی کن قرص سیانور بگیری و با خودت حمل کنی. می‌گفت نمی‌خواهم. و در جواب اینکه اگر دستگیر شوی چه کار می‌کنی می‌گفت یک کارش می‌کنیم.^۲

بعدها احمد در خاطرات دردناک و عبرت‌آموزش چنین گفت:

آن روزهای آخر، روزهای هولناک و وحشتناکی بود که سایه‌های وجودی فاطمه برایم کمرنگ می‌شد. روزهایی که او در گرداب فتنه سازمان غوطه‌ور بود و من می‌خواستم نجات غریق باشم، نمی‌پذیرفت. در واپسین روزهایی که نفس‌های من به شماره افتاده بود و در بایکوت اطلاعاتی و ارتباطی قرار داشتم، هرگاه فرصتی دست می‌داد با فاطمه زمزمه‌ها و مشورت‌هایی می‌کردم و او نظرات مرا می‌شنید و ابراز همفکری و یک‌رأیی می‌کرد. ولی کافی بود، شبی از من دور شود تا نظریاتش کاملاً متضاد و متناقض نظر من شود... فاطمه در این مباحثات هیچ‌گاه نظری از خود بروز نمی‌داد و همیشه از آنها نقل قول می‌کرد. او تا روز آخر که با من بود و تا

۱. احمد احمد دو فرزند دختر دو قلو داشت. «برنامه نگهداری مریم و زهرا به این ترتیب بود که یکی از آنها نزد والدین همسر و دیگری نزد خودمان نگهداری می‌شد و هر چند مدت یک بار آنها را با هم عوض می‌کردیم... حتی دوقلوها در سازمان نقش داشتند و با اینکه طفلی بیش نبودند، در خدمت اهداف سازمان بودند. دختران و پسران [دانشجوی] سازمان] هنگام یافتن خانه‌های اجاره‌ای، برای اینکه خود را متاهل نشان دهند، زهرا یا مریم را به آغوش گرفته و دنبال خانه می‌گشتند.» خاطرات احمد احمد: ص ۳۵۸.

۲. پرونده احمد، احمد.

روز جدایی من از سازمان، نمازش رامی خواند و حجابش را رعایت می‌کرد و بر تمام تکالیف شرعی اش استوار بود... ولی حیات خود را در پیروی از مشی و منش سازمان می‌دانست. سازمان برای آنها جانداخته بود که هر جا بروند، در معرض تهدید ساواک هستند و بدون پوشش امنیتی سازمان بیش از ۲۴ ساعت نمی‌توانند دوام بیاورند. از این رو بیشتر بچه‌های مذهبی، به ویژه زنان احساس تنهایی شدیدی می‌کردند.

فاطمه در طول دوران اختفا از طریق تلفن با خانواده خویش در تماس بود و بعضی تماس‌های او توسط ساواک شنود می‌شد.

او در یک تماس متوجه می‌شود که مادرش قصد دارد به منزل خاله‌اش برود لذا در یک فرصت مناسب در ایستگاه اتوبوس با مادر همراه شده و به تصور اینکه احمد احمد کشته شده است و با چشم گریان خبر شهادت احمد احمد را به اطلاع مادرش می‌رساند.^۲

طبق اسناد ساواک، مرکزیت سازمان بعد از سرپیچی احمد از تغییر ایدئولوژی تصمیم به تصفیه و حذف فیزیکی او را داشته است؛ ولی فاطمه با رأی آنان مخالفت کرده از آنان می‌خواهد که او را به حال خود بگذارند یا به شهرستانی بفرستند و یا اینکه به ظفار اعزامش دارند.^۳

احمد درباره نگرانی فاطمه از کشته شدن خود و خانواده‌اش توسط ساواک و یا ترور تشکیلاتی، در صورت جدایی از سازمان می‌گوید:

او به نقطه‌ای رسیده بود که فکر می‌کرد جدایی از سازمان مساوی است با مرگ و نیستی، و دیگر اینکه می‌اندیشید با ماندن در سازمان می‌تواند از جان من و فرزندانش دفاع کند. او یک بار که به دیدن مادرش رفته بود، مادرش می‌گوید: «شنیده‌ام که از احمد جدا و مارکسیست شده‌ای». فاطمه جواب می‌دهد: «مادر، من اعتقاد خودم را دارم، ولی به خاطر حفظ جان احمد و بچه‌هایم مجبورم که در سازمان بمانم.» بعدها شنیدم که سازمان طرح قتل و ترور مرا می‌کشد، که فاطمه با آنها به شدت مخالفت کرده و جلوی آنها را می‌گیرد.^۴

با توجه به سایر اسناد و مدارک و قرائین، به نظر می‌رسد انگیزه اصلی فاطمه فوتوک‌زاده از تمکین به

۱. خاطرات احمد احمد (چ ۳): صص ۳۷۴ - ۳۷۵.

۲. بعد از درگیری مسلحانه احمد احمد با مأمورین، دوستان احمد تا مدت‌ها تصور می‌کردند که او کشته شده است و لذا برای او مجلس ختم هم برگزار کرده بودند.

۳. پرونده احمد احمد.

۴. خاطرات احمد احمد (چ ۳): صص ۳۷۶ - ۳۷۵.

دستورات تشکیلاتی و پذیرش جدایی از همسر و فرزندانش، روحیه ایثارگرانه و محافظت‌جویانه وی به عنوان یک مادر و همسر وفادار برای جلوگیری از صدمه دیدن خانواده‌اش، بوده است. همانگونه که احمد نیز خود به درستی اشاره کرده است، سازمان در آموزش‌ها و روابط درونی، به ویژه در مقطع تغییر ایدئولوژی، به شدت به ارباب اعضا و جانداختن اینکه راه‌گریزی از تشکیلات وجود ندارد می‌پرداخت. و مخالفان درون تشکیلاتی در محیط بسته روابط داخلی خود واقعاً می‌پنداشتند که در صورت جدایی، سرنوشت محتوم آنها آنست که یا قربانی ساواک خواهند بود و یا مشمول تصفیه خونین و بی‌رحمانه.

روز ۳۵/۹/۱۲ [۵۵] صدای انفجاری از محل متروکه‌ای در حوالی فرح‌آباد خزانه تهران شنیده شده که عده‌ای از اهالی به محل انفجار رفته و با جسد زنی مواجه شده‌اند. پس از حضور مأمورین کمیته مشترک ضدخرابکاری در محل حادثه و بررسی‌های معموله، روشن گردید زن مورد بحث از اعضای گروه‌های خرابکار بوده که در اثر انفجار نارنجک کشته شده است. پس از مدتی یکی از افسران نیروی هوایی شاهنشاهی ایران گزارش نموده که در تاریخ ۳۵/۶/۱۵ زنی به منزل او مراجعه و دو اتاق همکف را برای دو نفر، از همسرش اجاره کرده، ولی پس از بیست روز از مراجعه به منزل خودداری کرده‌اند که با حضور نماینده ضداطلاعات نیروی هوایی شاهنشاهی عکس‌های متواریان گروه خرابکاران به اصطلاح مجاهدین خلق ایران به افسر مذکور نشان داده شد و مشخص گردید یکی از افراد ساکن منزل وی بهرام آرام رهبر معدوم گروه و زن اجاره‌کننده منزل نیز همان زنی بوده که به شرح فوق مبادرت به خودکشی کرده است.^۱

برخی حدس زده‌اند که فرد موردنظر در این گزارش همان فاطمه بوده است. اما ساواک در مورد تعلق جنازه کشف شده مزبور به فاطمه فرتوک‌زاده اظهارنظر نکرد و حتی احتمال آن را نیز نداد، زیرا می‌توانست برای شناسایی، احمد را از زندان منتقل کند و به راحتی صحت و قسم این موضوع را روشن سازد. تهرانی (نادری‌پور) بازجوی شکنجه‌گر ساواک پس از دستگیری بعد از انقلاب، در پاسخ به نامه احمد و دریافت عکس و مشخصات وی، تأکید کرد که ساواک مشخصات و عکس فاطمه را برای دستگیری به مأمورین داده بود ولی او هیچگاه دستگیر نشد.^۲ بنابراین ساواک که خود در تعقیب فاطمه بوده در صورت احتمال تعلق جسد مزبور به وی، برای شناسایی بیشتر اقدام می‌کرد.

۱. بولتن نوبه‌ای، شماره ۴۱۲/۲۹۹ به تاریخ ۱۳۵۵/۱۲/۲۱، صص ۲۵ - ۲۶.

۲. خاطرات احمد احمد (چ ۳): ص ۴۶۳، پانوش.

آنچه مسلم است فاطمه فرتوک‌زاده در اواخر سال ۵۵ و در سن ۲۱ سالگی کشته شده است.^۱ احمد پس از آزادی از زندان در تابستان ۱۳۵۶، از کشته شدن فاطمه مطلع شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی وی برای یافتن چگونگی و علت واقعی درگذشت فاطمه تلاش‌ها و پی‌گیری‌های زیادی انجام داد و حتی با تقی شهرام در زندان ملاقات کرد. به دلیل نیافتن هیچگونه سند و مدرکی دال بر محل دفن احتمالی فاطمه و پیدا نشدن هیچ نشانه‌ای از جسد وی، احمد احمد به اتکاء قراین و شواهد بر اساس شناخت خود از ویژگی‌های وی به این نظر رسید:

فاطمه در اواخر سال ۵۵ با کادر مرکزی سازمان به شدت اختلاف پیدا می‌کند. سازمان او را تصفیه کرد و از بین برد و جسدش را در یکی از چاه‌های جنوب شهر تهران مفقود کرد.^۲

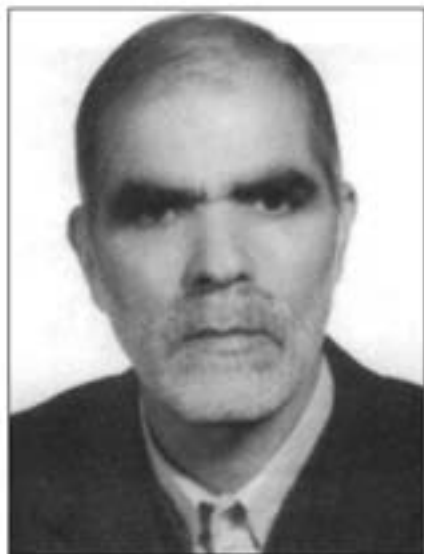
۱. بعد از انقلاب اسلامی و با پی‌گیری‌های احمد احمد کادرهای بجای مانده و مطلع از سرنوشت فرتوک‌زاده هر کدام روایتی از مرگ در ابهام او ارائه کردند که نه تنها گره از این حکایت تلخ نگشود بلکه داستان را مبهم‌تر کرد. تقی شهرام در دیدار با احمد ابتدا منکر شناسایی فاطمه شد، یک بار اقرار کرد که وی توسط سازمان کشته شده و جسدش را در چاه‌های جنوب تهران انداخته‌اند، و سپس مدعی گردید که چون مارکسیسم را نپذیرفت به او دستور دادند که خود را سر به نیست کند و او نیز در مسگرآباد تهران و در یک چاه به زندگی خود پایان داده است. خاطرات احمد احمد (چ ۳): صص ۴۶۳ و ۵۵۳.

قاسم عابدینی عضو مؤثر باقیمانده از مرکزیت مدعی شد که او نارنجکی با خود برداشته و در گوشه خرابه‌ای در خیابان انوشیروان دادگر (بعثت) خودکشی کرده است. که با توجه به سوابق گروه در تصفیه و قتل و جنایت باور این ادعاها مشکل به نظر می‌رسد. یادداشت‌های قاسم عابدینی: صص ۳۵ و ۸۴.

۲. خاطرات احمد احمد (چ ۳): صص ۴۶۳، پانوش.



احمد احمد و فاطمه فرتوک زاده و دو کلوهایشان



○ سرنوشت مبهم یک دختر دیگر

به گزارش اسناد ساواک دختری ۱۹ ساله به نام اکرم احمدی پریداری بعد از ظهر روز شنبه اول خرداد ۱۳۵۵ با بر جای گذاشتن یادداشتی منزل را ترک نموده و به مجاهدین خلق پیوسته است. وی در این یادداشت می‌نویسد که دیگر هرگز به خانه باز نخواهد گشت و در مکالمه تلفنی همان شب به خواهر خود می‌گوید:

من با جوان کارگر متدینی فرار کردم و رفتم تا در راه خدا و به خاطر مردم کشته شوم و دیگر من را نخواهید دید.

در اسناد ساواک وضعیت وی از قول بستگانش چنین تشریح شده بود: اکرم اغلب اوقات کتاب‌های صمد بهرنگی... و دکتر شریعتی را مطالعه می‌کرد و هر زمان که به او پیشنهاد ازدواج داده می‌شد عنوان می‌کرد که شوهری می‌خواهم که بمب و نارنجک درست کند. او هر پنج‌شنبه به زیارت حضرت عبدالعظیم می‌رفت. پژوهشگران این اثر در تماسی که اخیراً (تابستان ۱۳۸۴) با خانواده او گرفتند دریافتند که آنان نیز هنوز از سرنوشت و عاقبت کار اکرم هیچ اطلاعی ندارند.

در اسناد ساواک نیز موضوع مبهم باقی مانده و از سرنوشت او هیچ اطلاعاتی درج نشده است. ولی یکی از اعضای سابق سازمان در یادداشت‌های خود که منتشر شده است، در مورد وی چنین می‌نویسد: دختری به نام «اکرم احمدی پریداری»^۱ نیز گم شده است. برادر این دختر به اتفاق دایی او، جلالی^۲ که نماینده مجلس شورای اسلامی بود، در سال ۵۹ با من صحبت کردند که من خبر نداشتم و بعداً از پیکاری‌ها نیز که پرسیدم کسی خبر نداشت و وی احتمالاً می‌تواند فردی باشد که شهرام می‌گفت با وضع مشابه «فاطمه فرتوک‌زاده» خودکشی کرده (البته می‌گفت قبلاً شوهر نداشته) و علت عمده‌اش بی‌انگیزگی و سرخوردگی عاطفی بوده؛ شهرام می‌گفت نام این دختر را به یاد ندارد که البته بعید بود.^۳

۱. اصل: پریداری.

۲. عبدالحسین جلالی شوهر خواهر اکرم است. و در دوره اول مجلس شورای اسلامی نماینده نیشابور بود.

۳. کریمی، شرح تاریخچه سازمان... ص ۹۰.



اکرم احمدی پرنداری

